

شاهنامه این سد جاودانه کی ایران

نگاهی پژوهشی بر فرازهایی از حکمت فردوسی

بخش چهارم: اقتباس موضوعی و انتخابی از شاهنامه‌ی در دست نگارش «محمد کرمی» سردبیر مجله‌ی فردوسی

برآمدن ضحاک

صدم سال روزی به دریای چین
 پدید آمد آن شاهِ ناپاک دین
 نهان گشته بود از بد اژدها
 نیامد به فرجام هم زورها
 چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ
 یکایک ندادش زمانی درنگ
 به آرش سراسر به دو نیم کرد
 جهان را ازو پاک، بی بیم کرد
 شد^(۵) آن تختِ شاهی و آن دستگاه
 زمانه ربودش چو بی جاده^(۶) گاه
 ازو بیش بر تختِ شاهی که بود
 بر آن رنج بردن چه آمدش شود؟
 گذشته بر او سالیان هفت صد
 پدید آوریده همه نیک و بد
 چه باید همه زندگانی دراز^(۷)
 چو گیتی نخواهد گشادنت راز؟
 همی پروراندت به شهد و نوش
 جز آوازِ نرمت نیاید به گوش

از ایران و از تازیان لشکری
 گزین کرد گرد^(۴) از همه کشوری
 سوی تختِ جمشید بنهاد روی
 چو انگشتری کرد گیتی بروی
 چو جمشید را بخت شد کند رو
 به تنگ اندر آمد جهان دارِ نو
 برفت و بدو داد تخت و کلاه
 بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
 چو صد سالش اندر جهان کس ندید
 برو نام شاهی و او ناپدید



از آن پس برآمد ز ایران خروش
 پدید آمد از هر سوی^(۱) جنگ و جوش
 سیه گشت رخسندۀ روز سپید
 گسستند پیوند از جمّ شید
 برو تیره شد فرّه ایزدی
 به کژی گرایید و نابخردی
 پدید آمد از هر سوی^(۲)، خسروی
 یکی نام جویی، ز هر پهلوی
 سپه کرده و جنگ را ساخته
 دل از مهر جمشید پرداخته
 یکایک ز ایران برآمد سپاه
 سوی تازیان برگفتند راه
 شنودند کان جایکی مهتر است
 پر از هول، شاه اژدها پیکر است
 سواران ایران همه شاه جوی
 نهادند یک سر به ضحاک روی
 به شاهی برو آفرین خواندند
 و را شاه ایران زمین خواندند
 کی اژدهافش^(۳) بیامد چو باد
 به ایران زمین، تاج بر سر نهاد

یکایک چو گوئی که گسترده مهر

نخواهد نمودن به بد نیز چهر

بدو شاد باشی و نازی بدوی

همان راز دل را گشایی بدوی

یکی نغز بازی برون آورد

به دلت اندرون، درد و خون آورد

دلهم سیر شد، زین سرای سپنج

خدا یا مرا زود برهان ز رنج!

حکیم خردمند ایران زمین به

پادشاهان و قدرت های زمانه هشدار

می دهد که به فر و شکوه خود غره

نشوند. راه نامردمی پیش نگیرند.

چشمشان به قدرت کور نشود، ناسازگاری

پیشه نکنند، که اگر چنین شود، سرنوشت

شومی در انتظارشان خواهد بود.

آیا فرامندتر، قدرت مندتر، و الامقام تر

و پادشاه تر از جمشید شاه سراغ

دارید؟ چون به غرور کشیده شد. از

راه مردم دور شد. زیر پایش سست

شد. به زیر افکنده شد. و در پایان

این سوگ نامه کسی جای گزینش

شد که دیوی بود در شکل انسان. و

مردمان بی هوده می اندیشیدند که،

«دیو چو بیرون رود، فرشته در آید»

در مورد جمشید شاید این مثال

چندان سازگار نباشد. اگر جمشید

دیو بود، پس دیوی به نام «ضحاک»

چه نام داشت؟

به هر جهت و به هر دلیل ضحاک

می آید و جای جمشید را می گیرد.

ضحاک

چو ضحاک شد بر جهان شهریار

برو سالیان انجمن شد هزار

سراسر زمانه بدو گشت باز

برآمد براین، روزگار دراز

نهان گشت کردار فرزانه گان

پراکنده شد کام دیوانه گان

هنر خوار شد، جادویی ارجمند

نهان راستی، آشکارا گزند

شده بر بدی دست دیوان دراز

به نیکی نرفتی، سخن جز به راز

دو پاکیزه از خانه ی جم شید

برون آوردند لرزان، چو بید

که جمشید را هر دو دختر بُدند

سر بانوان را چو افسر بُدند



ز پوشیده رویان، یکی شهرناز

دگر پاک دامن، به نام ارنواز

به ایوان ضحاک بردندشان

بر آن ازدهافش، سپردندشان

بپروردشان از ره جادویی

بیاموختشان کزی و بدخویی

ندانست جز کزی آموختن

جز از کشتن و غارت و سوختن

ضحاک چون پروریده اهریمن است،

نمی تواند منش های آدمی بگیرد. پس

به اصل خود بازمی گردد و بر آن می شود

هر آن چه را که بر سر راه دارد، همانند

خوی و خصلت خویش بپروراند.

آدمی خوار شدن ضحاک

چنان بُد که هر شب دو مرد جوان

چه کهنتر، چه از تخمه ی پهلوان

خورش گر بُردی به ایوان شاه

همی ساختی راه درمان شاه

بگشتی و مغزش بپرداختی

مران ازدهارا، خورش ساختی

دو پاکیزه از گوهر پادشا

دو مرد گران مایه و پارسا

یکی نام ارمایل پاک دین

دگر نام گرمایل پیش بین

چنان بُد که بودند روزی به هم

سخن رفت هرگونه از بیش و کم

زی دادگر شاه، و ز لشکرش

وزان رسم های بد اندر خورش

یکی گفت ما را به خوالی گری^(۸)
 باید بر شاه رفت آوری
 وزان پس یکی چاره‌ای ساختن
 ز هر گونه اندیشه انداختن
 مگر زین دو تن را که ریزند خون
 یکی را توان آوردن برون
 برفتند و خوالی گری ساختند
 خورش‌ها و اندازه بشناختند
 خورش‌خانه‌ی پادشاه جهان
 گرفت آن دو بیدار دل در نمان
 چو آمد به هنگام خون ریختن
 به شیرین روان اندر آویختن
 از آن روز با نان^(۹) مردم گشان
 گرفته دو مرد جوان را کشان
 زنان پیش خوالی گران تاختند
 ز بالا به روی اندر انداختند
 پراز درد، خوالی گران را جگر
 پراز خون دو دیده، پراز کینه سر
 همی بنگرید این بدان، آن بدین
 ز کردار بی‌داد شاه زمین
 از آن دو یکی را برداختند
 جزین چاره‌ای نیز نشناختند
 برون کرد مغز سر گوسفند
 بیامیخت با مغز آن ارجمند
 یکی را به جان داد زنهار و گفت
 نگر تا بیاری سر اندر نهفت
 نگر تا نباشی به آباد شهر
 ترا از جهان، دشت و کوهست بهر



به جای سرش زان سری بی بها
 خورش ساختند از پی ازدها
 ازین گونه هر ماهیان، سی جوان
 ازیشان همی یافتندی روان^(۱۰)
 چو گرد آمدی مرد از یشان دوپست
 بر آن سان که نشناختندی که کیست
 خورش گر بدیشان بزی چند و میش
 سپردی و صحرا نهادند پیش
 کنون گرد از آن تخمه دارد نژاد
 که زاباد ناید، به دل برش یاد^(۱۱)
 پس آیین ضحاک وارونه خوی
 چنان بد که چون می‌بدش آرزوی
 ز مردان جنگی یکی خواستی
 بگشتی چو با دیو بر خاستی
 کجا نامور دختری خوب روی
 به پرده درون بود بی‌گفت و گوی
 پرستنده کردیش بر پیش خویش
 نه بر رسم دین و نه بر رسم کیش

ضحاک آدمی خوار به چاره سیر کردن
 ماران رسته بر دو کتفش سال‌ها از مغز
 سر جوانان به آن‌ها می‌داد. به دو دلیل:
 اول: جان دیو گونه‌اش را از به خشم
 آمدن آن ماران برهاند. دوم: آن چه را که
 جوان اند، بالنده‌اند و می‌توانند ایران
 را به فر و شکوه و بزرگی برسانند از
 همان آغاز شکوفایی به آزمندی آدمی
 دیو نژاد و وارونه اندیش از بین بروند.

خواب دیدن ضحاک

چو از روزگارش چهل سال ماند
 نگر تا به سر برش یزدان چه راند
 در ایوان شاه‌ی شبی دیر یاز
 به خواب اندرون بود با ارنواز
 چنان دید کز کاخ شاهنشهان
 سه جنگی پدید آمدی ناگهان
 دو مهتر، یکی کهتر اندر میان
 به بالای سرو و به فر کیان
 کمر بستن و رفتن شاه‌وار
 به چنگ اندرون، گرزده گاو سار^(۱۲)
 دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ
 نهادی به گردن برش پال هنگ^(۱۳)
 همی تاختی تا دماوند کوه
 کشان و دوان از پس اندر، گروه
 بیچید ضحاک بی‌دادگر
 بدریدش از هول گفتمی جگر
 یکی بانک برزد به خواب اندرون
 که لرزان شد آن خانه‌ی صد ستون

بجستند خورشید رویان ز جای
 از آن غلّ قُل نامور کدخدای
 چنین گفت ضحاک را ارنواز
 که شاها چه بودت، نگویی به راز؟
 که خفته به آرام در خان خویش
 برین سان بترسیدی از جان خویش
 زمین هفت کشور به فرمان تُست
 دد و دام و مردم به پیمان تُست
 به خورشید رویان، جهان دار گفت
 که چونین شگفتی بشاید نهفت^(۱۴)
 که گر از من این داستان بشنوید
 شودتان دل از جان من ناامید
 به شاه گران مایه گفت ار نواز
 که بر ما بیاید گشادنت راز
 توانیم کردن مگر چاره‌ای
 که بی چاره‌ای نیست، پتیاره‌ای^(۱۵)
 سپهبد گشاد آن نهان^(۱۶) از نهفت
 همه خواب، یک یک بدیشان بگفت
 چنین گفت با نامور ماه روی
 که مگذار^(۱۷) این را، ره چاره جوی
 نگین زمانه سر تخت تُست
 جهان روشن از نامور بخت تُست
 تو داری جهان زیر انگشتری
 دد و مردم و مرغ و دیو و پری
 ز هر کشوری گرد کن مهتران
 از اختر شناسان و افسون گران
 سخن سر به سر موبدان را بگوی
 پژوهش کن و راستی باز جوی

نگه کن که هوش تو بر دست کیست
 ز مردم شمار، از ز دیو و پری ست
 چو دانسته شد، چاره ساز آن زمان
 به خیره مترس از بد بدگمان
 شه پُرمش را خوش آمد سُخن
 که آن سرو سیمین بر افگند بُن
 جهان از شب تیره چون پَر زاغ
 هم آن گه سر از کوه بر زد چراغ
 تو گفتی که بر گنبد لاژورد
 بگسترد خورشید یاقوت زرد
 سپهبد به هر جا که بُد موبدی
 سخن دان و بیدار دل بخردی
 ز کشور به نزدیک خویش آورید
 بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
 نهانی سخن کردشان آشکار
 ز نیک و بد و گردش روزگار
 که بر من زمانه کی آید به سر
 کرا باشد این تاج و تخت و کمر؟
 گر این راز با من بیاید گشاد
 و گر سر به خواری بیاید نهاد؟
 لب موبدان خشک و رخساره تر
 زبان پر ز گفتار با یک دگر
 و گر نشود بودنی‌ها درست
 بیاید هم اکنون ز جان دست شست
 سه روز اندرین کار شد روزگار
 سخن کس نیارست کرد آشکار
 به روز چهارم بر آشفته شاه
 بر آن موبدان نماینده راه

که گر زنده تان دار باید بسود
 و گر بودنی‌ها بیاید نمود
 همه موبدان سرفکنده نگون
 پر از هول دل، دیده گان پر ز خون
 از آن نام داران بسیار هوش
 یکی بود بینا دل و تیز گوش
 خردمند و بیدار و زیرک به نام
 کزان موبدان او زدی پیش گام
 دلش تنگ تر گشت و ناباک^(۱۸) شد
 گشاده زبان پیش ضحاک شد
 بدو گفت پر دخته کن سر ز باد
 که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
 جهان دار پیش از تو بسیار بود
 که تخت مهی را سزاوار بود
 فراوان غم و شادمانی شمرد
 برفت و جهان دیگری را سپرد
 اگر باره آهنینی به پای
 سپهرت بساید، نمانی به جای
 کسی را بود زین سپس تخت تو
 به خاک اندر آرد سر و بخت تو
 کجا نام او آفریدون بود
 زمین را سپهری همایون بود
 هنوز آن سپهبد ز مادر نژاد
 نیامد گه پرسش و سرد باد
 چو او زاید از مادر پر هنر
 به سان درختی شود بارور
 به مردی رسد بر کشد سر به ماه
 کمر جوید و تاج و تخت و کلاه

به بالا شود چون یکی سرو بُرز^(۱۹)

به گردن بر آرد ز پولاد گرز

زند بر سرت گرزِه گاوسار

بگیردت زار و ببنددت خوار

بدو گفت ضحاکِ ناپاک دین

چرا بندهم، از منش چیست کین؟

دلاور بدو گفت گر بخردی

کسی بی بهانه نسازد بدی

بر آید به دست تو هوش پدرش

از آن درد گردد پر از کینه سرش

یکی گاو بر مایه^(۲۰) خواهد بُدن

جهان جوی را دایه خواهد بُدن

تبه گردد آن هم به دست تو بر

بدین کین کشد گرزِه گاوسر

چو بشنید ضحاک، بگشاد گوش

ز تخت اندر افتاد، وزور رفت هوش

گران مایه از پیش تخت بلند

بتابید روی، از نهیب گزند

چو آمد دل نامور باز جای

به تخت کین اندر آورد پای

نشان فریدون، به گرد جهان

همی باز جُست، آشکار و نهان

نه آرام بودش، نه خواب و نه خورد

شده روز روشن بر ولاژورد

ضحاک!!! این تازی بی نژاد، اهریمن

بی مقدار و آدمی خوار به خوبی

می داند کیست و از جانب چه کسی

پشتیبانی می شود. نه تنها ضحاک،



اما هر آدمی زاد دیگری، چنان چه
خوی اهریمنی بگیرد و باهستی بستیزد
و جز جنگ، خونریزی و نفرت چیز
دیگری نداشته باشد که به زندگی
هدیه کند، به شومی سرنوشت گرفتار
می شود و دایم در دلهره، اضطراب
و نگرانی سر می کند.

چون جسم و جان و روح و تن
او آلوده است، در خواب و بیداری
در کابوس به سر می برد و در
بحران پریشان خاطری گرفتار شده
است. این تازی آدمی خوار چون در
بیداری جز شکار انسان و خوراندن
مغز آدمیان به مارهای رُسته بر
کتفش کار دیگری نمی داند، پس در
ستم گری و بی داد هر آن چه که
می تواند انجام می دهد.

اضطراب مرگ آور حتا در هنگام
خوابیدن نیز دست از سرش
بر نمی دارد و او را آشفته می کند.
هیچ آدم خردمند، سالم و درست
کاری در اطرافش نیست، به جز
مشتی از پاسداران دامن آلوده تر از
خودش که از جانش حفاظت
می کنند تا مبادا اربابشان به بلایی
ناگهانی گرفتار شود و آن ها از
سیورسات و جیره روزانه محروم
شوند.

به بار آمدن فریدون

بر آمد برین، روزگار دراز

کشید از دهافش به تنگی فراز

خجسته فریدون ز مادر بزاد

جهان را یکی دیگر آمد نهاد

بباید بر سانِ سرو سهی

همی تافت زو، قر شاهشهی

جهان جوی باقر جمشید بود

به کردار، تابنده خورشید بود

جهان را چو باران، به بایسته گی

روان را چو دانش به شایسته گی

به سر بر همی گشت گردان سپهر

شده رام با آفریدون به مهر

همان گاو، کش نام، بر مایه بود

ز گاو، ورا برترین پایه بود

ز مادر جدا شد چو طاووسِ نر

به هر موی بر، تازه رنگی دگر

شده انجمن بر سرش بخردان

ستاره شناسان و هم موبدان

که کس در جهان گاو چوانان ندید

نه از پیر سر کاردانان شنید

زمین کرده ضحاک پر گفت و گوی

به گرد جهان، هم بدین جست و جوی

فریدون که بودش پدر آبتین

شده تنگ بر آبتین بر، زمین

گریزان و از خویشتن گشته سیر

بر آویخت ناگاه بر کام شیر

از آن روز بانان^(۳۱) ناپاک مرد

تنی، چند روزی بدو باز خورد

گرفتند و بردند بسته چو بوز

برو، بر سر آورد، ضحاک روز

خردمند مام فریدون چو دید

که بر جُفت او بر، چنان بد رسید

فرانک بُدش نام و فرخنده بود

به مهر فریدون دل آکنده بود

پر از داغ دل، خسته‌ی روزگار

همی رفت پویان، بدان مَرغ زار

کجا نامور، گاو بر مایه بود

که بایسته بر تنش پیرایه بود

به پیش نگهبان آن مَرغ زار

خروشید و بارید خون بر کنار

بدو گفت کین کودک شیر خوار

ز من، روزگاری به زنهار دار

پدر وارث از مادر اندرپذیر

وزین گاو نغزش بی‌رود به شیر

وگر باره خواهی، روانم تراست

گروگان کنم جان، بدان کت هواست

پرستنده بیشه و گاو نغز

چنین داد پاسخ بدان پاک مغز

که چون بنده در پیش فرزند تو

بباشیم پرستنده پند تو

سه سالش همی داد زان گاو شیر

هشیوار بیدار زنهار گیر

بنابر این رقیب و دشمن و تباه کننده

ضحاک تازی پس از حضور در

پهنه‌ی زندگی از ترس گیر نیفتادن

به چنگ دیوی آدمی خوار در شکل

انسان از شهر و دیار خود می‌گریزد

و با مادرش به مَرغ‌زاری می‌روند تا

جانشان از گزند پاسداران و روزبانان

هرزه و حلقه به گوش ضحاک تازی

در امان باشد.

ادامه دارد...



۲۱- برای زیباتر شدن وزن شعر SOVI خوانده شود

۳- «اژدهافش» واژه بسیار زیبایی است از خداوندگار سخن پارسی. این کلمه هم تشبیه است و هم صفت و موصوف. تشبیه از این جهت: اژدهافش = اژدهاوش - اژدهاگونه - اژدها مانند و صفت از این جهت: اژدهایی که صفتش آتش افروزی است. اژدهای آتش افروز، اژدهای خشم آکین و...

۴- هم گرد به معنی پهلوان درست است و هم گرد به معنی جمع کردن - گرد آوردن

۵- شد = بشد - به سر آمد - تمام شد - نابود شد

۶- بی‌جاده گاه = گاه بی مقدار - گاه سبک‌سر

۷- زندگانی طولانی در نابه‌کاری و ناسازگاری چه ارزشی دارد؟

۸- سفره‌پردازی، آشپزی، خورش‌سازی

۹- نگهبان - پاسدار - سرباز - حاجب - سرهنگ.

روزبانان = پاسداران

۱۰- با ابتکار آن دو جوان میهن پرست هر ماه ۳۰ نفر جوان از مرگ نجات می‌یافتند

۱۱- بنابراین گردان از تخمه و نژاد همان دو نفری هستند که یکی‌شان کشته می‌شد و دیگری آزاد. و چون تعدادشان زیاد شد و گروه شدند گردان را تشکیل دادند و در ایران زمین جای ویژه‌ای یافتند.

۱۲- گری که قسمت برآمده آن شکل کله‌ی گاو را داشته باشد

۱۳- چوبی که بر گردن مجرمان و زندانیان می‌انداختند. به آن طناب و یازنجیر وصل بود.

زندانیان را با آن به هم می‌بستند، با اسب و یا نگهبانان می‌کشیدند و زندانی را شکنجه می‌دادند.

۱۴- شایسته است که پنهان بماند. روا است که نهفته باشد

۱۵- که هیچ مگر، فریب، نیرنگ و ناسازگاری وجود ندارد که چاره نداشته باشد.

۱۶- راز - حرف ناگفته

۱۷- از این مگذر - این را دست کم نگیر

۱۸- بی‌باک - نترس - بی‌پروا

۱۹- بُرز برای سرو در این‌جا به عنوان صفت استفاده شده است. سرو بُرز یعنی سرو بلند بالا، سرو سر بر افراشته، سرو خوش قد و قامت

۲۰- گاو ماده، گاو شیرده، گاو نیک‌پی، گاو نیک کردار، گاو خرمدند

۲۱- روزبان - روزبانان = پاسدار - پاسداران

سرو

سال پنجم بهمن و اسفند ماه - شماره ۵۰۰ - دی ماه

فردوسی